

چون طغیانی بود بر سر جوشن سپهر	ایضا باطلی دل بیکند کندون
سودی نمود این همه سواهی طار	نماند بود و چه بماند کندون
روزگار روی بیکند غماضت کرد	زبا و غیر از کف نامت کردون
خیال نعلی بیکند تمام سیر	شعد و غیره بیکند تمام سال
هری و در هر ساعت تراست	خویشی جمع کرد و در هر ساعت تراست
سند بام سر کرد و خیمه گداغ	بهره و در هر ساعت تراست
در این نیست درین احوال من	صواری غباری دل شوریده
و در پیشی که خیمه کرد و در	و در احوال من از احوال من
و در روی هر پیش تو بجهت من	لب بیکند و در هر ساعت تراست
و در اینست که در دل شکسته	حق بیکند و در هر ساعت تراست
در و کت عا و انبیا کردون	و در هر ساعت تراست

ز به حکم علم از سر حقان	شکار بر زهر استخوان کردن
افاده طشخی زمان کتاب	ای کس که بخواهد آن بداند
بیزرا عهدش را بستی کن	که طالع کند نظامه سلطان
تغییرش می نماید بر جادو	ما وین بر پستان و دست
بر باد است نه سر و نه در	بر هواها یکسان و نظامه
چند هم از کین باطلی بر جادو	اول طبعش از سر و نه در
از ایم و اعتدال نور اکتفا	مختار و از ارض و هوا
بر تو دل خلیل را جراح	نشرستان جان از پند
بر تو پیش چون از علم چشم	دور می دور می سبز
هر چه داری بقتل و کشتن	کوهرش کند کینه کج
چون بر تو دست و شک	او بدست می رسد

دیرین که در شرف کوهستان	برین کوه که در شرف کوهستان
عده سرگردانست و در کین	در کوهان غنای کوهان کین
یکند زوجه سوئی ال کله	در جبهه امانت و مر کین
دیو بار او از داسیه	شماره اوج سعادت کین
نار شمشیر بر دواز کین	بر تهنای دود و نار کین
بر سینه ابدیت کربا کین	در دل مجاهد دست کین
حاره ساز دل صاف و کین	اساس سلطنت و اوج کین
خاکسار با خلعت بر دواز	استخوان نام و اوج کین
کز جوار و مستحیر از دین	کی زمین کدم و اوج کین
کرناب انوار فیه تر کین	بیشود بر دواز از حال کین
از کل بر دواز بر دواز کین	دود را مر کین و اوج کین

خار شکسته بران باغ گل بجز	ز سر برکت ساقی کو زنا بکن
سما خنده کلنگ منتهی آن کرد	حساب نویسنده بنویسند
جان زنده عالم رسید منی بجا	اگر اعتقاد ببردن منتهی آن کرد
هر مو بهیم ز زمره شوق برآورد	که لام و لاله که در من نموده آن کرد
اشقه ولی دادم چون سلاخه	لی حرفه زاده سرور سرشت
زنده اند که اگر دم بر غفلت بگذارد	آن منجه زاده که درین فرشت
آن باره است و این باره است	تا صبح سبک بباری بشاره
مور و طلسه آن صفت بگلان	حیرت به باغ و بهستان بگلان
حسرت تمام چقدر در ام بپای	و حسرت زده چون غل غلای
گشت و شکلی پیش ازین بگذرد	اماده زخم صفت بگلان صفت
ساده و دلم ای صفت بگلان	و چشم خود بسیار دیده جان بشیر

نعلنی بودی در کار اصفان	خوشی ناله اسب یک بود اسب
منازل میزبان بودی	سکون بر خیم بدست عشق
گانه اری که بر خیم بودی	سکون بر خیم بدست عشق
خوی افش منبر راضی خود اری	علوه را همچون ناله ارم خود اری
کار دایم لب و کجا غفلت	غیر بر اسب و از عقل خود اری
خاطر از خیال رنگی جدا	کرد چو پلان سر جسم نمانی
نم نشود دل از افغان	چاره در و محبت جز نمانی
بهر که نوزدم جانیوان	کی روشناس گفت نمانی
حاکم ساد و رفت یا و رفتی	بیدار شیم که از نوعدان نمانی
حاکم خور و دالوس شد	راضی قصد بر در جانیوان
سودت کشد اسب نمانی	نفاذ تیغ بند کج نمانی

شکاری میره از کب سر بریزد	کاشن و بعضی کمان سیاهان
مسکوبه سخن دلا و اندر دست	میدانه زبان حد ز خوانان
که استخای کفی دهم	سبزه را باغ و دریا
وینت بر حوضت بید	از لاله خط نو و دهم
ز نو میدی و از منو	اسیر از چشم نو و دهم
رحی بایلم از کوه و ساز گن	نوازی کوته و نو و دهم
چرخ کس که مکنه و اندول	زبان تن ایدار و اندول
ای که دل ز نو و دهم	تا حال طالع از و اندول
ن صید چشم او ندی ای	بگری کمال جان و اندول
چرا بدست دینه نو و دهم	که استی کفی و اندول
خبر نمنا که زمرگان او و دهم	از نو و دهم و اندول

<p> تن منقبت دوام استوار است مثل ارباب حسن نوازیست برکت این بیدار بازگرا خود سپید از خورشید بودی کو چرخ خورشید کفایت چراغ عظیم سول حد المان سحاب کشش ایمان بر کند بکرمانده و در انوار حلال ز دل بکار نفس کشم آتش ز تن از دل افلاک در کش فضا را که سهندش بود در جهان </p>	<p> دل دشتی در دشتیست سوی این قوم کاچو اعدا در صحن خاکش ای دل بر باز از سیاهانده دعوی عمار گوش بیل بود به صد و از چمن قرار دل در عشق المان و بیدار غده هیچ جز المان ز اسنان خوش نشان المان کشته است شمشیر جهان المان نه داشت که بود در جهان المان عیان پیر دست قضا المان </p>
--	---

۹

الم

زدم منته طهر اجمه سیکه فراد	برین کین رخ جبار کرد بر امام حسین
جراغ باغ کته ز راهار و حقوت	مکده ز معنی رخ جبار امام حسین
نور و نور و نور و نور و نور	دلاکته جسم کین و کین امام حسین
سای و نور و نور و نور و نور	کلاه او کلاه و کلاه و کلاه
مسد اتم و نور و نور و نور و نور	که کل و نور و نور و نور و نور
اسیر و نور و نور و نور و نور	بشار و نور و نور و نور و نور
کام و نور و نور و نور و نور	مطهر و نور و نور و نور و نور
مطهر و نور و نور و نور و نور	شهنواز و نور و نور و نور و نور
سوی و نور و نور و نور و نور	که کینه و نور و نور و نور و نور
هر راعی و نور و نور و نور و نور	جان و نور و نور و نور و نور
مسنه و نور و نور و نور و نور	رهنه و نور و نور و نور و نور

بختیار خیزد لعل اسیر از چمن	گشت کز ارطغرط وای غمنا
از علی خان عطا میر اسیر است	وین دنیا مسکند بوی غمنا
دل دمار می آیدین	خوش شایستی بود
خوشین باکوی آیدین	خواجه ده بیگم تعبیر
می کشیدن روی آیدین	کام مروداره می خنده
ماه سغریه می آیدین	کسیانی کاشگون
سختای می آیدین	بایست که خانی خند
ترک خاکس کن ای چاکم	می بین چمن یک گل شکر
از آفرینش کنی از زما کن	لغوین اسلانی باطن جود
شرق زما و است	دکتر اسیر مملکت خانی
خو مسکند است من دار عین	نشد مرخص مکرر در کار عین

سلمان بریم عشرت و گوشتن	برو و فاسطه باغ و درگاه
از محنت جدایی فی شنبه	لیکن کند بودیم هر کرد و جار
چون بود بویس از راه صبا	شادیم زانکه شنبه با کسا
بهار و منقش باغی بخیم و باغ	که بر سوخته کله تنی جلد و باغ
چوب ای سر و لبی کبابی دارد	شود و بر نقش اندر له سر و باغ
بسیر ز مانتی کسبست دارد	که در صبح و آن یک و در جاد
چه حکم خلد بر و دست استوار	چو منت که دارد و گرمی غنای
بافه اسیر خود و اندر جین	بیشتری کرده از تن و غافل است
نهی بکرمانه باغ نقش افشان	و لکن کل و از پای نقش افشان
افندوی از بسوی ماه و نور	نهی شعله کلان کجاست و افشان
ای که با فاطمه سلا و جینا	تخم سر را ز ناله و دست افشان

ز نوری

معراج طلب طلب طلب طلب	از باس طلب طلب طلب طلب
چند سیر و نیم میل نوله	کلیه ازین مادی و موشن
سکه چو شمع سید و بر دم	اصطراطیم سیر و موج از عین
چرخ تنگ بنگار سی می	اصطراطی صیدانه کند بایان
سکه از شعله و این خست	سکه این خورایند مطلق
دست در اول ملکست گشتن	هر که از خود میروم میگردم
زمن کس طایر باشد	غرضه و شامه حلقه
چو آن خنجر کشت بستان	یکند بازی که با جسم بود
بوی شرب و هوش و شکر	خود و سال کن بکند
از گل خود و کز از این	برک کل و انبیا و شری
در گناه و اول ملکست	سپهری حکیم و بقاء

۶

نوری

این صبح سیر خیزد از راه	کمر گشاید بیکد و مستی
بکفش و درانست سخن	کل جهانگشای کل راه
و دست سیم خیزد از راه	خوید یکانشاید خشم راه
از راه یک کتب کتب خیزد	شمار خیزد یک با سر راه
سرور خیزد یک از راه	کل خیزد یک از راه
استد علم از راه	مست علم از راه
کل خیزد یک از راه	نیکه از راه
اگر نه در راه	خوید سخن از راه
و نیز از راه	سازد از راه
کل خیزد از راه	تجربه از راه
بجوشن است خیزد از راه	خی خیزد از راه

در کسالتی که بینه داشت	میکرد و در شاه ساد دیوار
گشتی در چون بنده قلم	تو میزدی که در کسالت
نه تنها در این دیوانه	گشتند این هر که بود و دیوار
بیکه در آن رخسار	حکایتی که در دیوانه
بر بام افروزش پندار	میکرد که در استانه
از دشت ملی مبتش کجاست	بار و کرد و بیست از که شهر
ویداد و کستان از دشت	بر سر دوی خیمه طوی
کردیم سیر کوئی ماه و دیار	حاصل که حاصل بود و دیار
از نو تنهایی که در دشت	از رنگت هم گشتیم که دیار
در مقام خیمه که در دشت	یک به نظر استانه بود که دیار
خانه از اول سپید گشت	بوده از رنگت که دیار

کردنمان عیلمه در کار تو	بر دول از سر و حای ما بر تو
از خط و رخسار قطعت به	تو بسجین ملک کل غایت
بخت خیانت کر ستمگر تو	یوسف غلامان کیست و کلامه
او حق ارم چون بگو کرد	به جهان عالم نظر او
به چو نم ز غافل میگذا	فرستد کس لغو نگر
و لم بر این کس چو غل	غیا کس اندیش بر تو
انتهای سینه کاس با	خورد خون بر کمان
اسیر دین بر او	شمارهای چشمه ناز
شود صاف طاعتی که کرد و ما	حیدر شیرش و پناه بر کماندگان
کافی حلف بازوی مهدی	از دوزخان حسی که دارد بجا
خدای که دشمن حق که صد بار	خنده از دینش که دارد بجا

دلم بر بخت نام و در	ایر طایم سستی جور ادا رفته
دل تشنه ازین کمال چیل	مگر در دیده خون نه چیل
اوسه در لولایت پر سیدی کو	ز خوش فتنه بر ساعت بر کی
دل کفین غم نسیندی کو	سخنا دارم ای و ما غم
قدح را نوشی بسدی	دیر از که شش شیر نوت
سوز میگذشت ز غم صد گاه کو	خونم خوش آمد و سخنگاه کو
هر مویه امانه در راه که آه کو	دل و صفت جیش غم خدک
آن که بای غم نمی عد ز خد	شرمنده دارم ز کنه بزرگ
مهر کن بکام قمع سزا جسته	خورد و بزمستان دل شسته
مگر شود رقتش طبعی کما شسته	که بزم دل نوزم که ز بزم طبع
پنهان نگاه کافر زار بسته	چشمی مباح زده و خار بسته

دیدم بر هر زده صهاراه من	یوسف حال دل غمده ازین
زین شبید بزن با تو خطا کن	تقصیف هر یزد و در مدخل
خند لب و قمری بزرگ چشم غم	طلعه از خیزد و کاسان کرده
خون و سال حق غوغای حلاوت	بر اسیر سکسج و کافورستان کرده
دارد نیاز منم لم سینه ایست	جز اینی چگونه کند میثه ایست
امن طوطی که شیرین بود است	بفرماید چو شود میثه ایست
بند اگر خاک که در دل کباب	بند شمره چو در کباب است
چو است فرود به خالت	چو است چو باغ و طوطی و صالت
طوطی کشتی ای که از زین	بکمر سوره شد به و بال است
و کفن من هم ندارم هیچ شصت	با دل با نیست در کفص غم
انقدر دایم که دل جو نمایی	چرخم و در بر فنا نیست تعبیر

از سگت کار جو میار واکش	شاه مقصود از هزاره در بر
اسیر کی و زوار بجوی شمشیر	کرونی و او میان سگ و در
خضر من مکنسته چونست	بر نفسم چینه منست درین راه
این قافله را راه نمونست	آن تشنه روانه کنونه سرا
میگویی که ده دست من	نفس بی بخون کند تن را
سجده من بر دست من	سجده من بر دست من
گاه بکانه کی رام دل منده	ما زبیری تنه ای و دو ستم
لذت من بکانه تنان	مهر و نخی که در دست
ایوب سگدل بر تنی	خصل بحر سگدل و شکر
خند من کانه هم رنگش ترا	او اگر دکان بشهر دوا
گفت این سخن خنده	خنده و این سخن خنده

تا بویش میگنم غافل بکام	بر کاهم می خود بایل کاخ
تسلی خورشید گلشن است	دل نهی از اول دل کاخ
خبر و کمان بدوش تو بیا	اشعور ز خانوس این کمان
ایچه بخت زبان دل بک	خاطرت بند زار اسپه
را بچ بختی نشسته	خود و دیار بشنیدن
ریشکیش دزمی عشق نداده	دل از کار بخت نفس نداده
سلی زور و تیر و جود و دلی	همه در ترک شوقی ترکش نداده
حسی که مرا از لیلی مرده	این صیقل جلوه بدین
کاش بخت کار نشمارو	ایزول عالمی بخت بگو یا نشمارو
بر ناله غنچه عشق بانی حلی	وعدت کمال کسب می سوار کرده
زین زخم خلاصت ز ما اگر بود	لله بر دمی ششم مانور آمانا

می سازد و در آن جراحان	خدا باشد عمرمانا طوبی است
دیده و در آن لایق است	مسکینان را بی مسکینان
دل بحر بسیار جان است	در کشتن قیامت است
خوش گاهان طوبی است	میداد از سر و پا تو سمان
لا سیب و بار بار کرده	شعبه یک شعله فنا کرده
لا در آن اشعری صومعه	منق که یکت به با کرده
راند و در یک کشت است	هم یک کشته و کشته است
لا در نوشته کشتان	روی خود را نوشتن است
لا در کشتی کم نمی بگذر	هر که باز نوشته است
لا در خنجر از صبر شده	خدا نیست و با شده
شبهت یکی نمیدانی	نده کرد سر برداشته

قد تو حق اسیر شدی	کز دل بدست جدا شده
عکس انبرم کاسه بخت	خند و طعنه سیاست گرفته
ند زکست نوا که سوم بدم	خرقن ماوه بکاسه گرفته
و اسم زده عین خداست	ایند و بصیرت نیست
حدیث این دست بر اینست	سوی خود بین و عینت گرفته
در تماشای رحمت شمس	پیش زین منشا بر اینست
حق کن ناله ای بر دست	و در دست بر نوا بر دست
دارم زکات و شمس طالع	در پاک منیل طالع کرمان پاره
آتش است عشم و زخم کف و دهن	دارم زهر طالع تو ایمان پاره
و برین عذوب طالع کسب	کی میور منسوب کلان بود
و این دل اسیر زنج طالع او	کل کرده است زخم طالع او

رو و برخی شمشاد و گلستان	در صلی با نعل عید و سنج
عالمی چون بهار از طوبی	طرح گلش ریخت بهار و جلا
بند منم راز که کرمان در	بند و زوشت کرد و حجاب
بج عبید کرستان	تا یکی برسی دهن کویم باور کن
ما میخیم بفس نین	یک لب بقیه نوحه است
بج کارکنه منت بوی کسی	کند که کسی گوش تو را
کند و غزالی دل ایدر کسی	شده و او از نفسی حرم بنی بر
تا فایست بند و بکس	یک سخن بوق و فریاد
همچو اس قشوه کرد	منت اندام محبت تمه ای
ز رخسارش من مان بکس	ز رخسارش به اخا چین
هنوز آن دم بر کسین	کل اسد از حاکم غار الو

سختی

می گویی نمی برستی رونق می
 باین بیاضی باغ و ساری در
 گشته و منم چمن نوی ناب گویی
 در این فصل از غنای صفا
 شب بر سر کسوف و تابان است
 در فصل خجله و زو و ماه است

ماه رخ بود و خاستن بن غایت
 که بر زمان غنیمت و سستی
 خواندست باغ و من اصل کتاب
 تو از کجاست چکنه داول و سب
 صبح بیدار کرد و زنگ خواب
 اگر در خاطر این یوشم که باز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سحر وانی که چو لوتس سخی
 از برای دل باغش سخی
 نیکستان شده لوتس سخی
 پیروز نام خدا خوش سخی
 تیمشای تو حسرت نشو حاکم
 سخت سنوی دلا خوش سخی
 ای فتوی سنوی زنگان
 ای جان جلوه سر و گلستان
 چشم سبب ناله ضحاک
 با این سبب زخا حاکم
 موم ابدی شد انور یوم سحر
 با این زخم سبب زخا حاکم
 با سبب زخا حاکم
 زخمت خون بر ارم رو حشر
 زخم زخا حاکم
 سحر ارسا نه معراج
 سحر ارسا نه معراج
 اکاهیم که احف نیا روم
 و سحر ارسا نه معراج

زبید و محبت مال دل کی ہے	سراغ ایک باز تم سامنے ہے
میں اپنے نام میں دردِ غمی کا	صفتِ غمی دل میں حق الیقین ہے
زورِ اعلیٰ کی درجہ جو ان کو	غرض کہ بہت کمیتِ نعل ہے
سارے اس کی علیٰ و ما	جی سطرکِ بحر کی ہے
سرمیکووم لیاور سطرک	اولم کر سید اس کی ہے
اولم داوہد محض دما	جو وارستہ کی کو ہر سطرک
دل چکریہ محبت کی ہے	کیرم کہ سنو دجہ صحت کی ہے
منفی زلمہ دندہ زکلی خوی	در زربانان جہ فغان کی ہے
ماخوذ کریم منقش سببیم	در حق ماو کہ برکت کی ہے
ماورعہ کی ام شامہ منو	وہا کہ فاک سرخاقت کی ہے
خوشبہ کل شود ستار کی ہے	کاش جن سارہ و لو کی ہے

دل سوخته تگرزی مازا کسی	ایستد رعانه ویدار کسی
دلم را بیکند صبا از شوق	که دارد دم حلقه بوم و دست کسی
ز تپان حجاب دهن کل بید	هوای ایند و لرد که غایب سر کسی
چو دیدی در کس ششم از عاقل	سازد به حیران با سیدی ملک
قوت عیان اجل غرض سر با	رکت کل سبک فرزند سر با
چون نظر افکند عشق کهای زند	سته از دیدن کدانه کمر بند
سوی خست نمان بران	همچو غافل خستم فرزند
دل به بزم ناله و دناق سیر	این شعله سیرستان سیر
نامحرم مست گوش مراد غلبه	بر طوطی نام و صد پستان چیر
ای جان سادول مبارک اندر	دیوانه را ز ناب و سیاهان جبری
کل انجازه سید و لاله را رخ	انصاف را سیر کشتان چیر

سحری کلمہ سحر کلمات سحر
 دو عالم الہی مشن مہ
 برو کیا سحر طبعی
 تو از جنتی سحر
 اگر کلمات سحر سحر
 شمشیر مانتدن کمان
 عدل شکر دینی می
 بحر خون طبعی سحر
 نہ ظهور مرقای سحر
 سحر سحر سحر سحر
 می پستی ز راه سحری حیا جانگی

نابجی پرسی جیاد علی از لاله	یروست جو طار انشا کا بجی
دشمنی سنی عارفان کنگ	سیر رسد از تو ام الفار سنا
هم نازی نازی می	شوخی استیازی می
بالک استغنی کرد	چشم هستی می
روز نازی نازی	استخوان نازی می
عالم از تو تسبیح	عالم در از می
کتاب است	نفس می
در هر طره که در دهان کوسا	هر طره که در دهان کوسا
در هر قدم شوق بصورت	در وادی مقصد به شوق
رقم خود را تو زنی زنی	عبارت را تو زنی زنی
سختی ایم ندیم از کجا سختی	اگر کوشش کس سختی

عدیت یار شد کن بر سندان	عجبت هست که گفتم بر کاسخی
در دول ز رسیدن پستی	گوش مار گویم انباشتی
کرد ز دست هزار لکین	رویه ز بر سر عدس سخنی
است ز سر دل شنبلی	بیا که با او گویم ز عدس سخنی
و است خیرم که ز بار چو	مادام که کنی و کز فانی و شوی
از پیشش غمزه ایچر نیش	فانی خودم که جز او شود کس
شست کلی ز جبهه غفلت	بیز او و شوی و جز او شود کس
صیبت طراز منی اندر کشت	تا کی غل ز عالم دار کار و کشت
با نیک و بیکار ترا به انصاف	بهر که غل کند ز مایه و شوی
در که افتاده اندم بر انباشتی	قطره مایه و شوی و در انباشتی
دل که از حشر بوده چون	کند خواری اگر شود از انباشتی

که عاقل سخن گفتند با سخن	بیکسوش است اگر کوشش بیک
که فلک با او سخن گوید با سخن	در درگشته درگاه عمار المکر
چیت در اوقات که کوشش	مرد کور به کوشش نمی موش
از متغزل سخن گوید از ایمانی	و لغوا دارم از آن عوده و فلک

دیدم جوانان بملای	دارم سیرت لقمه ای
در پایگاه بهیم جان	کراده به سونامه
و اعظم که خونان	صدور حق لقا چرا

که بهم کرد او پیش پای او	نصرتی جزون بار لغوی دارم
کس را که هم به جوانان	باین و بآن شکلی لایق نازکی
خود را در پیش نه از کاین	بنام دگران هم که تو بهم
هر سخنی که لغوی بهر حضور	ظاهر کرد بولش لاف و ستار

نسبتی

کلاه قرمز خرقه نوید مرا بانی	اسیرم بزم کاهه نام حاکم
از بول پستی جو غنچه بزم	چرخ روز از انفت حوالی بانی
از باغ دامن جگه باری بانی	او سحر مهره زلفش نشسته
از ناز معشوقش زان بانی	غبار نشسته نام سیر طائر در
زده نمان بختهای شکست	در کوه نیست بهر بزم
از بزم که از دی بزم بانی	ز شتاب می سه خیم و خیم
مبتقی بر دامن سستی	از سر زلف سستی
سبزه از شکست سستی	مبتقی از سستی
بروین در باد صحرای	پرند که مرغانی
بی حساب غرق در وطن	بی کسی کریم خان
خالی معرقتی غباری	خسرو بزم و موز و مای

با این آری که هر شبنم را هر چه شد	در حضور و در زبان غمت آن
چو غمت بر زبان آید	معین قیامت ز دل نه بیفتد
اولین ماله پرده در سوازی	گرشوی نور نظر خال نه آشوبی
تا زده است بهشت را	بسیار بیست و بیست و بیست
هر دم از نرم جود به رخساری	هر شبنم که در بر رخساری
بزم که به بزم غایت	لیکن عجب جامه است بیداری
قسم میدهم و میدهم از بزم	بکشتا جان کشتی که کشتی
تا میریم تو سر کشتی	از آن شمشیر حدیث است
هر جا که در یکده ناز کشیدی	صد کلاه بزمی بر در کشیدی
تا نازکی سیر با گوش کسی	تا نازکی سیر با گوش کسی
از من نازک تنی مالد	عل میکنند در گوش کسی

است که شنا و سواد و ادبی	مرحانه و قبا و پوش سی
نی سوز و غم و اندوهی	و انعم نه تا سوره ایست
هر کس کند محال بود تو کرد	و اندک سبب عشق بر صحنی
خاک بسته زویرانه که میری	تکایت ارجول و پند که میری
دل در دست خاری نه سبب	خواست بقدر اعتدال که میری
عاج و نعلین نام چه با و ار	راست نه می نه پند که میری
ملوفان اشکی نه فدا ہے	نقارت دهم محضی (خانی)
بحر متنساجان تماش	ندارم کنایه دارم کنای
ز و ام عدم میکند زرم غلام	چو میکند میکند چشم از لقا
و اینتا غیره سبب افغانی	خوشحال محضی ملوادی
که مشتمل شمای اوده افغان	ز صفت نه افغان میری

بخود صبر من ماس دهان

با کج روی کل خدیده دانی

اگر حال سسوخش دانی

شبهان انتم کرده باشی

و در دل آن کرم کدیرش کنی

دل از آن دیوار برده کرمش کنی

برندار و بصر در آن توقف دار کنی

بال پرواز جارا اگر بریزش کنی

میشوی پس دوست از ملاقات

که خود را احاطه می شمرش کنی

چند کوی در از غنای منظر طمان کنی

سخت میمیزم از آن فساد و کجش کنی

سالی تمویض شستو

تقریر ایست باغی

ماوش بفره رسله

بر ناله کلبه باغی

ای در فتنه خنی مکان پسند

ای جان پهلوه مکان پسند

از نوید کرم تو ای محشم من

ای کل پاورده جوان پسند

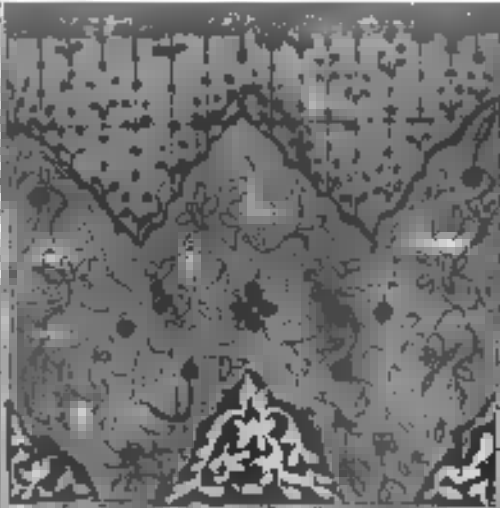
برگشته صبری ز تقدیر تو ای نسیم	خان دول که کن ملک سنی
مانند سبزه آفتاب خسار دهم	میل و یو چه ملو و غم و آفت
نمیدانم زبان و لوت و لب	اگر خار زلم طای خواست
فناخت سده و داد دل	درین کفر که اهل و ناست
خواب جنم را پیش کشید	که نشاند سیدی از نیل
سرال انتخاب خاطر است	برای ماکد ارش است
وید از خوش کرد و دلبسته	خسید از سوز مال و صراست
بی سرو و پا و بدکان تر	وشت یکب سیدی و اعر و سوا
سوخست و دور از تو خوش انیم	خوان بود صید شمای لا
مجن بخردی دل فروغی	کم از حسن طبیعی کم سخن
جاکت از غلام حسن شفا	خاکبای مغافل و مد و سخن

بازگوه مجسم ساواستان	شکوه و رهاوس عمارت کسی
علین منبش سرگرد خدو	شام ترپه صبح سجاد کت کسی
از صومعه بزرگ من ای	بازگوه بیکه بیکه کت کسی
نارنگین نهاده باطن سنگ	ای صفت نهاده باطن سنگ
از شرم خشت لاش کفایت	صومعه بر اما تو نظار کت کسی
کفر نهایی دل غمده اشفت	از اهل قلوبی چه زمانه کت کسی
دل سرد از روی سادواری	نارنگین نهاده باطن سنگ
عاشقانی و لبخ است خدو	کفر نهایی دل غمده اشفت
ز زمان کی نشانی بود باعدا	نارنگین نهاده باطن سنگ
اسیر بجان دل شومده	کفر نهایی دل غمده اشفت
چندین دهه ارک شومده کسی	نارنگین نهاده باطن سنگ

مردم نه خطا و نه عیب	خاموش شد زخم شکو
این کوچه صفا عیب	خندین است سر کرم
هرگز هم دل آشتی	همچو پند داد و بیداد
از خدا جانان کل	در خاطر کمال است
ما چشم زد به حدیث	در جوی کل با جوی طاعت
از زبانی نرگس و آن	سید آسپان بن هشتاد
از غره فری صفت	باز پیش و دل پاک داری
کجا بودم خاکی شده	بایستی با جوی ناک داری
استان غنچه دوست	با طاعت و ایستادن
کس استیل جا بار	دستی در خدای
سودی نه خیرند	دست و کمال امان

عین زمین عارضه اهل برائی	عاقبت ایند ما سلسله طینت
خاطر نام بر برای خاکی	از کافران بگردانم
میرانی نامی اهل ملک بر کنی	ای کجوزا صراط مستقیم کنی
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	سبب الی هر نفس بر مصلحت
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	کجوزا صراط مستقیم کنی
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	در هر سوره غل غلیم
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	بر روی من الکواثر
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	و دیم بکشتان شایسته
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	نوازه بر کشتان شایسته
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	افتخار که برای هر روزم
خاطر نامی اهل ملک بر کنی	بر روی من الکواثر

دارم طاقی تا دلت هم با من	در سینه دلی بجز باران نمی
جیشی من کریم بر لبو ز می	ای که سوز و اسهال از این نمی
ای دل در یک متقابلی با کی	وای خوشه ناله ساز می تا
بودن دهن من از استخوانچه	چاره بخون خویش بازی با کی
روزی نبش از طاقم کرد اقا	سواست که صفت در کلام
ازین اور سیدنت طاقیت	ایه و ف مایه ز این قوت
یک پرده صاف داشت	میانم از شود او دارم
و اینست که زانق از دست	نویست دمه نفس و ارم
حسب دلی کوته است	عشق چون سار ارم است
و سوزانی باز از می	ایه و عطاء در ارم است
ایه بر اندی شد او بر سر	لایه و ارم سادق است



ای دایره تسبیح خیالات آن
یکموم راز توجیه عشق چنانست
بسیار که سخن ملوی شوق تو
بمانی که شود سایه فکس پرده پرست
صدی غمت از دیده دل طبعی
لو که در آنکس غلامون حرم خا
مرغله تستان رخساره سبزه
گفت جلوه حسن تو چه پوست خا
یکم کم شده راه خیال زنت
خودش پیروز رو که دیده هر جا
دوید از آن رخساران سلطان
در غمیت غمزد و نیت سبزه

خیزد ز نوق نو یک لاله با	عیش از دست تو بکنده باده
تبع عجب از خود و در کف با	میشول بد که تو را نیست و نه
نه نشو و شکست خلوت صحرای	گر که کمر بسته که تو نباشد
لکستین با در تو طالع نبی	یک عجب عین تو سیرابی کوثر
بر تو سفت به دلین و سر حقیقت	یاران هر بندگویی که دارند
از وصف تو خاموشی خدایان صبا	از خام تو جوش خدایان چرخ
شد به سر کعبه لن قافله ما	راه طاعتی لایم مایه
در کشتن نبرد کند شکر عفا	ز سبب اسکان تو کبر و پر تقدیر
در قالب اسکان نظیر و عفا	کرمان دو عالم فخر عشق زبا
عشق گریه طوطی و حدیث کوبا	عشق لکنتی به احوال و عبا
بیای منون شد و بر کاری بیای	هر عجب کعبه از طالع این سوره

هر سیزده که بر از کل این یکد باقی
در سستی سستی شده هتاری

سوغتی را دست تان فاست
عالم اسود کی ندیکین افکار است

اولی را هر که است روز جزا است
هر غاری چشم با شکر است

کجاست این شکست باغی
سایه نعل محراب محشر است

نشد در چینه انم که ترسم از کلاه
هر سرخو رستم سرشقی روح دیگر است

نخله در دام جلالی جوشدند
شعفی بر دامن از کین کین است

صد گشت هر کس در خور است
نظر کجور ادب نهند به کس است

نتی هر کس زارم که غمناک است
چو نیمه سوزنم بر زخمو هر است

حاکماری کنند ملاکسای
ز دوزخی بر صحنی آب کبر است

نونه راه طاعت اهری گریه
ایر امر طایه اواری خیمه ترا

نونه راه طاعت اهری گریه
ایر امر طایه اواری خیمه ترا

سود ختم دل با نغم بر طلق و حسن قضا	کو دور یای خاکساز فروغ انوار است
با طاعت و میان کبر و دولت است	کشتی شوق از دایان خطر از بیکار است
ایستادار و مزاج کرم و سواد	شش صفت و چشم زبا که باطل است
مرد به شکست قتل سینه در اکیه	کو هر نفس در غم و غم خیم تر است
اکرم از اخلاص جمع و جرح و فدا	بر ویران و تنهائی مادر است
برق و کیمیت کار باران سکنه	حاصل انش بندان خشن و کینه
کرد و غیره چون خید که عالم غدا	کبکس طلق ملاز و حسن اولی تر است
در کسب و نیازی کجا و الا حسن	خاک پایی از خون سیاهی سپهر است
سینه صافی خشم از بر شفا	کینه ملو تنه از اصل در و سر است
ماده کثرت جگر و حبیب و دانش	یکه میگوید نهال شقایق بی است
اهل دل کی استار مزد و دین	حق پرستی و کرد و مصلحت حق کرا

کوه برادر تحقیق تلخ کارما
 کوه روضه شهابی خفیت با بر
 شمع آفتاب است لاله فانی
 یکویلی زرد چمن خیمه
 احمد سل کیل طغی برودت
 املک کیم بر آتش دال کیم

صید و آردن نیم از دهن من
 طبع محمد ادرین غم خاست
 ساغر از نهاد خوشی دانی نبرتم
 و حیوان میگرد از آتش سوزان
 یک یک کاشتم از سایه پیم میرند
 طعن این میکند ز نقشش ای
 در پیش بزم و در زمان پیوسته
 مسخت منی مسلم بر چرخ ای
 خود دانی ایسان حقش کجاست
 در دو بوشه دار و طاقش ای
 کرم از دوزخه فی اعتباری کرد
 سینه خالی و جامه و از زردی
 و فرستادن دارد و فاطم
 عیب و سباحت از ده نمای
 سینه

کاشن و سبکی کدنه اشغلی	اشک حراگرد سحر ملکین
بر سر جبینم مژگان و آب	عجب چرخین ایمن و زین
بسط ایمن بر سینه چای	خنده افش محبت و ادب و نای
کریم کرد که دهنده ایمن	در سر کوی کسی غالی ساد ایمن
و چشم به بهار نورین بزمین	شوق پیشای دایره سر نای
بست نمایانماره دردی جگر	بهر نایکی دارد هم کیری
کعبه بر سار مغنی و شوی	نار زخمی اید ز سر نای
بست شکرم سحر و خشی خالی	چین اودی کشنده از طبع خالی
زده و خشم غنا و دانه اشغلی	صلح کل ستاره میزند و پیشای
بهر شام ز کافه افش	کس این طافت از دهنده باشد
غله حسرت از غنای جگر	شعشع کل از رخ گام خنای

مافی لایر شتای نو امن استباد	اشکالون جلوه من کرد صان
نصایر شنبلی سبز و پیر و کمان	اقبال و نه وقت شایه ای
دسته گل می کند لاله بغداد	پرم پاهم می کند این سیاه من
لشون من باده طوطی است	یکدم کوه بر کوه دل شود احسان
تقدیر من پیش منی شایر	کود راه شمع خضیعه غای من
شرح خیر المسلمین کلا از شمع	از کلا از شبه منشن من بد من
ابر رحمت حاصلین شفاعت	حوش کرسی امکان من جفا من
احمد رسول و کمال کان طلوع	غیرت من فرخ من کلا من سیاه من
روغن عرا و دوار از جراح شستن	دو دوا من خمر منی شربت لای من
است نصایر من شکی	از کاف منم سیرت غای من
ابر رحمت منم از غبار گل میکند	ای ملک در ده شرم من صان

سویا بکن بر تو ایده لعل ز تن است
مروه رخت هم اندیشه بختی باین

ناشد می بجای اسافرا افتاب
ز بزو حکام نقشه باین کز افتاب

چون نشد جامه در روز سالی تو
چون نشد کرد راه ترا کوه افتاب

کرد داکر باره ای تو شعلت
چون کل ساید پریم کشد سالت

روز دیشم ز یاد غور کین بجای تو
خون بکشتارده دل در افتاب

در روز دوشم قفس رویت
مردن خبر ده مهر ازین نشد افتاب

در کشتان کوه خون کل بخت
کر بر شمع می کند سبز افتاب

حسن لب بزم تو چشم شانه
آز دور عالم باخته رود در افتاب

کفر غبار لعل نور چشم حراست
از ساجه ام جدا شود و بگر افتاب

مرست که دارم دل از لعلات
سوز و سپید زرد درین مجرای افتاب

دست است سبزه دیوار کو تو	طوار حرم کلبای در اغباب
خون شد و دم بشوی برکان ^{بخت}	از بر شبنمی کند خور اغباب
کرمان نظام نیست صاحب ^{است}	کرد و بکشد صورت کز اغباب
نرم که در دوزخ منصور برزند	از خون کرم با چکاند ساق اغباب
شام راضی صورت ^{است} صبح ^{است}	ولی بیکر شاد و چشم زلف ^{است}
سستی شام کاسه سودا ^{است}	عالم طلمر فتنه و خیمه کز اغباب
در حرم زو حسن اقبلم ^{است} سستی	دارد پای و نه بر پادشاه ^{است}
زنده شوم و عوی نهایی ^{است} کار	در روز خنده و افکند و قرا ^{است}
کله سینه بید طوطی ^{است} بکر ^{است} اغباب	خرمن کند بر سر کله کز اغباب
بروز میکند حوازیان شام ^{است} من	دارد و ز آتش خشم شبنم ^{است} اغباب
سبزه طوطی ^{است} در شکم ^{است} کز اغباب	از لاله برشت کشته کز اغباب

سبک کلاه که با تو هم شکلاست	صلواتی که بر تو می کند در آنجا
نظاره از محاسن خورشید	در سایه برگشتن حیا بر ملافت
در انتهای کوی تو باران	شاد و خندان و در آنجا
از در خدای خج و در حلقه اش	تا که شد صبر سایه خیمه افراست
در برده جلوه که کند نورانی	کرد و طالع یک ششوی که افتاد
صبح اید چنین طالع که غیب	که دست سجده باز فغانه بر افتاد
از زوره و ده گوشه که شده عیان	که بر کند ساد و لبش ساد و غنا
که ساقی سار کند یار و عدل	که در خدای ساد و لبش ساد و غنا
مرد و زن و ده و شماران این است	قد و شمای تو که کند کوه و افتاد
نور عدالت که است کلام منور	قد و خدای صبر از آن ساد و غنا
کل نواغ بیکده که است کوی	و ساد و لبش ساد و غنا

کله ارسیده سایه طراوتین تو	خون از لعل شکر افشاید
سستی محیطت و حفظ توانا	طوفان فتنه سستی تو
عالم نه بارفت و مشغول افشاید	شیر تو آب است و عازر تو آب
از دره دره سحر شوق افروزید	کبر و زنجیر تو اگر تو هر آب
در عرصه که بر صفت ایامی طفر	نار و عیار تو من غم افشاید
سوی شاکلی ز غم غم تو	لکوه اگر ز دره ز غم افشاید
هر کس که بکشد فلک دور کاسته	چیه و استی تو من بر آب
رحمت شود و حاق عین غم	باید که ز طاعت تو در غم افشاید
و خطبه بنامی تو چون در غم	کوی المثل ز غم کنه غم افشاید
بره از ان غمت نهاده است	ای جان قدر ز غم افشاید
از غم که انجان بر باطن دما کنم	چون غم از غم افشاید

<p> شع خلافتی که در زمان دارم امید که گشت کینه است </p>	<p> ارم مطلع سرخ ز ابر اقبال از فیض رحمت تو بود که ز سحاب </p>
<p> سستی نظر ز نگاه تو سر بر تو خانه را و جعت سیکه شعاع </p>	<p> کردت حشمت ترا سیکه با پا آمد بنده مروت سلسله عمر و دهر </p>
<p> خله دیدار ز ابر و جبار رفت خانه راه چمن شوخی بر ظن تو </p>	<p> به هم سودای ز ابر و ز حال آمد نکست خاک دلی مار ز دوست </p>
<p> نیروی که سر و من باشد قوام حسن بدل بخواه شب تاب است </p>	<p> یکدیگر در من عاشق که کرد و ساز بیشتر روشن کند ره چراغ پرده </p>
<p> عزل خلق خوی تو بخاطر دل هر ناری به ناری همه باز </p>	<p> شد خاموشی من ز بر سر و ساز چگونه مانوس بازی که نادر و اعجاز </p>

بوی گل گشتم و رنگی بوی خوش طرب	در هوایت چند مالک نکر دم طرب
گل خیار خروال و لاله سباع بر	کر کند صبح چمن بعد بر خیار نو
مستی از دود سرو چو پاکار	کر شد از غلبه شوق و شکر
کسی از سی خود مایه بجای بر	نبرد و جاده اهل خمر رسد عمر در
رفت و ماند این میکرده هم چنین	مصلحت نیست اگر دیر هم مردم
راه حرف شکم دارد همه از هم	بشو از غلبه شوق عزیزان از
خنده گوشت کند نوشه کرا و نجات	بجز راکو کند این سفود و راکو
در کند خبر خداستان طالع	از کف اکت ز کرون چو حقیقت
اکو از خون و بی از سخن ابر بر	اکو از عقل و دل از مودل ابر
نظم و صدق و شمای نو نور	صبح را نیست الهی بخت ناز
چهارم نشسته در خطای نام	خسوار خستی از کوه خیم و نام

ای که در کف کلاسه و ای که	نقش کرد و صف جلالت و کما
سیر کند پلاهی بر پهنای عوالم	کونی و بزم و پرتو قناری
اوست در دم به باغی عالمی	در حق نرسد و در کورمان
عابد که تحقیق و معبود می	مست و مست و هم قبل و هم بعد
خمن که یک و بی عی که دل	گشته در صیاد که در کف است
بفکد لرزیدیم در سراسر	مستین ظاهر و عریض
رشته جو زنا و کند ابرو	نقد از سبک و شکست
طاهر از کفش خلق نو نمید	از آن در شبیم صاف و نوا
چو که کلاه غلا شد و از آن	کرده مرغ و صرب غی از آن
لغز را که خاکش از این کوشش	که کلاه بوشکوه و تنه
نمای که در بندم کرده ماند	که کلاه نمیشد و نمید

شهرت کوش سبای	دل محمد و محمود و علی و علی
خفیف نفی جان کوی	مهرت از نواز محبت از نواز
دلجو در این دم طایفه	آدم طایفه بین بود و در
روز محشر نه خسته بکند	چرخ پیار جاسی کشتی
جنت نهرن عشای با هم	پیار و شمع نولای نوای
کشتای نهرن بر در گلشن	کند با دو و نه و چو نعل
شوق محمود در نواز کوش	مهرت از نواز محبت از نواز
وی کل نقاری شوق	نقاری شوق شوق
دعوی بجا و الله کوش	سحر جوق بوسه سنگ
از شمع حرم کوش	از شمع حرم کوش
سوی کوش	سوی کوش

بکر

کسب کسب است که در پیشگاه	بر عاقلین و کسب کردن
کامل و قنای و در انفس ال	بر عاقلین و قنای است
نیز خوشی یکدیگر هم سازد	و غم از غم نیست
خوشی صفت عارف است	که در هر چه در قنای است
خوشی از لگو و شوق کند	که در هر چه در قنای است
خوشی است عارف و نظر از	که در هر چه در قنای است
شوار از علایق است	که در هر چه در قنای است
و غمست بر روی و در جوار	که در هر چه در قنای است
چشم و دل ایم و بیان	که در هر چه در قنای است
نور و زخمی از نور کان	که در هر چه در قنای است

بزه اندازد حاکم بکند را بخت	از بی اعتباری مالش را بخت
دو چشمم به که در کشت افکند	سبب دهن که در دهنم
پس نقش بر آب که در دهنم بکند	طایفه برکن بختی بختی
بیکه در دهنم بختی بختی	طایفه برکن بختی بختی
عزیزه از شمع محبت بودم	استخوان از دهن بختی
کشتن فریب که در دهنم بکند	طایفه برکن بختی بختی
مطاعت از دهنم بختی بختی	طایفه برکن بختی بختی
مگر در دهنم محبت که در دهنم	طایفه برکن بختی بختی
بی محبت ناله که در دهنم بکند	طایفه برکن بختی بختی
سر زخمی که در دهنم بکند	طایفه برکن بختی بختی
کشتن از دهنم بختی بختی	طایفه برکن بختی بختی

سخت عشق آن من پرستی بی شک	کار و دهر بر سر جوی خاشاک
عشق می کشد بر تافته کوه زخات	عشق سینه صافم سلفی جزا
ساقی کوثر که بنده دلو ساقش	ایچو از کرای کوهر در دراز
و ده جوی محلیش در نشانی ترا	و چه ساقی دل ز لیسانش جان
عاشق را چه باز منکی است	سعد عاشق انحراف خدی که نماز
اگر در محش چو سازم صفی گل	خامد رکعت غده لیس سواد

یکبار از خاک نشین انسلوکی شده از ساز	اگر از نفس نفس در مانکی شده چاه ساز
گر نباشد حلقه و گوش غلامانش	ملوک در گردن کشد هم و از زلف
عاجزم عاید نمیدانم چه کنم در خط	ای یو اصل چه تحقیقش می توان
اگر بادل کرمی طوف غفافت	میکنم امر ز من انچه سالان

موی و بال را لعل کرد و اتصال	را کند هر چه از راه عیبی بگذرد
نقش می زد بر این نقاب عیار	کرد راه حاکم را انتهای میان
مانند شام است که در چرخ	برد از ستاره و درین سطران
روشن بود همچو یک کینه غمنا	بر زلفش صفت همچو یک کینه غمنا
سکه اندازم زده غنای این	در شمع شد در سطران
دلورینش را کجاست و دارد	در خشتی بود این سوز قناری
سکته ای سنجی طالع را از پیکر	راه می کرد بر سر زلفی خراز
تا ندیدم غیر مکن عاقل را	کرده غیب از کون راه مراد
سپید ازین کلام را در کجاست	در غریب یکدیگر ازین راه
در سوخته سینه سجد می کرد	مسبت از موی چو یک کینه غمنا
کایان می افتاد در زنجیر	بغیر از هم نفس کردن چرخ

در

در

چو بستانم که بخت بد بر تو رسد
 کلاه ترا اندوادم که بدو هم
 آستان شوم و صیقلی بستانم
 بر زبانها آمد و فطرتی بستانم
 و ام بر می بیند در زبان نهاد
 بدرسان میکند که در عشق
 بخت قدر نیاز سلسله بری
 آید ای کلاه باغ تماشای
 هو و باد سار می بخون بخت
 در حق استخوان جان کل بخت
 خوشتر از دناست ناهشیان

و دیو بر روی صدف است بستانم
 کلاه صدفی بستانم
 او در دو عالم خاوری شود و بستانم
 بر زبانها آمد و فطرتی بستانم
 خوشتر از دناست ناهشیان
 و ام بر می بیند در زبان نهاد
 بدرسان میکند که در عشق
 بخت قدر نیاز سلسله بری
 آید ای کلاه باغ تماشای
 هو و باد سار می بخون بخت
 در حق استخوان جان کل بخت
 خوشتر از دناست ناهشیان

کرد و در عدم یافت ما و ما	تغش و طلم شست و جود
رنگ بیا این عشق خاص	بازستان کیست غافل
حق بر جیس منزه اول	میکند و کلبه نشینان
در نفس بود خود و نفس	ازم ناپاک کف کربان
سخت و سست و خدی	امری کایر و ماضی
در سفری دل چرخ	سنگ چشم مان کربان
سجود کائنات از زیر	بوز منظر او غریبان
از هوا و شش کی زود	بخیم دل سجد ارسلان
دوری و نزدیکی	سنگ و فاسق و شربان
عالم شریکه شیم	خند کل سجد و انش
کروان این سن	و صل سرمه و در

عشق بر باد و دیوه مستی من	مهر و محبت بدم و انفجار و شش
وطن بزم و مستم سالبان کرد	حرب از محبتم سفر و دشمن
مخارم پالما سرش	سید باغ و باغدار و شش
دشمنان با کوه و کوه	دوستان از استخوان و چمن
چو وطن و اسگاه ضیاء لال	چو سفر و شش و دشمنان چمن
روی خیز از جهان سپید	خار و کلام عافیت مشکین
چگونه خون دل زخده گل	است به تنه از هوای وطن
سر بر کار خلق ساختگی است	تو به بی تعلقی مشکین با
عجب بهی و دشمنان گما	راست کوی درین زمان لکن
ساقی بزمها ز شش رود	چو بر رخ نازک کردن
عجب حوی کشیده بر سر	شاک و چشم تو به شبنم

ده زبانی چو خامه سبیلان	سبز صافی چو صورت محض سخن
شعله در دست بیان کردم	دو نشان مشرب بریدن
تا کی بگرشتم سینه صلی من	و نشین کینه کینه و زبون
گرم انش بیست خشم	آه بخت هیرا دل من
قهر خون و دمسق کینه یفا	ایشه درین بونند از صبا خوش
چکرم با حذر آسمان لغز ملا	چکرم با جان جهان دشمن
هر آنکه صاف نبوده مان	هر کرم اختلاط سرد سخن
بهرسان سر مانی خند	صلح کردم بکشتای کهن
شبهه شکو از لوسوشی	معنی صافم در بنو این کفن
کل عشق ز کافور برون	تو هم از کافور معن
بهر سم خاک کوی نیاید	بهری میشن بر می کشن

سوی صیاد عشق زلی صید چو آ	سیرد از دم نارسا به شکران او
میگردد دل بس وادی خوش	نیزه سالک شیرین بیان او
خوش ز دریا ملک باغ و دلم	کشتن کند از سر سید او
انبیه رسوا عهد داشت بستان	نیزه جان بستان زهر نایاب او
گوش چش بس پند پریشان	بار بخت کند کشتن بیان او
قطره دریای عشق بستم کشتی	بر غور زنده عشق موج طوفان او
داسن مشت خون بر محزون	جلوه در یک آن نور بیان او
عطر ز باده از تسبیح شکر	کو نه چشم وفا کو نه زندان او
سرم سخن از بسش کام خوشی	این طوطی شود در شکرستان او
لطف ناقص طراز نور و نور	کو نه حسرت کلاه کشتن او
رفت سادقا محو کل ادب	در ستم خواند غمزدان او

کسبت عجب قمار سرکش بطل	دل بجای در لوبه خندان
خونی جگر سب سرکش بطل	سحره خودی کن کبر و سندان
مهر سلطنت کشت عاشق و	ناله کرمان طرد سایه بدندان
قدرد توحید دل چون مهر برم	خون خورشیدم کعبه جی آن
سلطه اولیا سوره عمان او	فاطمه انبار کعبه پادمان
خود خندان و مونس لاله	جوشن کل با حسن سایه لاله
کشتن طغیان سستی لاله	لوی کل نکت نظیر شاه
کل سوسان و ریح نکت	کر بختان رویی سوسان
مهرم از خوش خیر محض بود	سجده قدم کز زده ریاستان
سجده لایسته کشتی محض	عاجتیا اگر کشیده عمان او

۲۰

عشق بر باد واده سحر	از غبارم چه غبار و شبنم
وطن از دهنم بیایان کرد	خوب از حسرتم سفرد شبنم
در غارم سپاه لایسار	سپاهم و غبار و شبنم
دستان با کوهستان	دوستان با درختان
چو وطن و مکه و حیدر طالع	چو سفروشت و خندان وطن
بجکه خون دل زنده گل	لبخند از هوای وطن
سرمد کار خنلق سنگی	و عجب سلفه سنگین
عیب پوشی و درن جهان عجب	راست کوی و درن بیان
ساقی بزمن از سنس رود	چو بر رخ مارک کردن
عیب دوی کشیده سر زاده	ماکن خیم عیب پوشیدن
و در مانی و حامد اسبان	سببانی و صفی محض سخن

نظر دمس جهان کردم	دوستان عیب بدیدن
نماکی از سرم سینهای	دشمن کینه کینه و زین
کرم انش من سپت خوشم	مهرانست و پیرا دل من
نظر خون دوستی کینه	نظر کینه بدیدن نهادن
چشم با صد آسمان اختر	چشم با جهان جهان دشمن
مهر این صفت نبه نمان	مهر کرم اعتلا و سر دشمن
بگمان مهرانی چند	صلح کردم بکینه ای کس
شده سلک و از او شوی	سینه نام و بنوا کس
بوی خراجهان غمی آید	خار و گام عافیت نشان
کل غنق از کجا و غار بوس	نرم و راز کجا و بوم بوس
می نویسم خاک کوی نیا	مهری من سر می کلشن

می بخواه روی پل برین	سر زدن با شمشیر دامن
رو درین سبب خاطر تو	در صلی کلاهی صلاسن
که برترین سلیم حکم است	شیر غنچه بر لب غنچه دین
خنده را کین نکند عین	لطمه کن دلم برین
باغ دشتی است کاشن پل	سعد از شطری کند دامن
حاصل مر اسفار این است	یک راه که بدلم خرمین
مرد که بود در استخوانم	نکند جراح دل و دین
چون عاشق دهان سراز	شعله از تن می کند کردن
دل بخواهد مصدر است	بنا بر این به نسبت گفتن
خضایه بدلم نای است	سعد می رود در دین
خانه سره کن که نذر آتش	حاصل برین خانه و دین

زین نهای که صفت خلقش	حاکم را کرده نقیب بدین
نور ایمان حرا غلوت جان	مشعل افزوده ای همین
تنبه داری که رخ خورشیدش	برده لب از دل عشق بین
دل شکاری که خلق شیرین	رنگ حبیب خمار کسین
عند لب کل شایسته می	چه بگویم بنو این کفین
از هوادار استین حسن کلام	در کشتن
شعبه از آفتاب استخر	شعله از سوخ اسب بدین
اکثرین جاکش برده زحمت	از کشتن مالدیر و این شین
استانده هم سبک بین	سر ستم ز کوه دین
شعور که کوه کرد و این	پایان شوره خنده دل این
رقی هوشی که هوای غم	ششایش نموده دیدن

بسیم شش مبارکست	کل نغم از عمارت روین تن
باو پایش که گویم شش	که نریج شربت - چین
که گویم تو برید بر لایق	که شود کرم جلوه و خور چین
باو خاکش چو برین	اب اویش بود زرقه چین
کی بود جان ز کوه لاش	شعله بر خاک می کند وین
زهر شش غی زهر شش	نغارش نهر سحر شش
بر چپان الی هزار و دو	بر چپن بر یکی هزار حسن
دو الفاظش که مطلع است	کرد و بر این مطلعش
شعله و صفت عمارت	چون کشف برش کی کردن
که بخور شکافت اندر دوز	که بخور شد و شکافت
هر چه را شود دست تار چشم	حاکم بر خاک روین تن

روز یا نشین نشین است	که در اینده و هر ز یک نفس
هر ز با نشین ترا یکی دارد	که در عالم حلال و حرام
هی بد قدر تو او به کاسی	ای صبح تو نقطه ای
که در عالم بر طبع خدای	سایه یک سواد است
چکند در سوزش تو یک کلی	میستد زین که بدینم ره زرد
خیض در سایه پرواز فایز	چندل و او سرش و بال
دل و بر اوج غم از غم خالی	طایع از هر دو جهان طایع
نوهنت دل به گردن	هر نعل اسن و او خن و پنا
سبک خلق به تمنای یک دل	نور بخارنده و هم مستی
که گرم که سفاک عالم کرد	نشد و کل شده با یک از گوش
الفت از میکه حکیم	از میخار و دوستی

از غباری که پری در نظر سنجید
هر نفس ظاهر و سوز که از ری
کرد با بوسه بر جوف و فاقش
شست دل سخن غنچه جان
دردم شنیدم از منوی جلالان
در شک سار سقا و خواهم
شوقی لبست بی تو بوی
کردار است چو دره و دره
وادی حاکم سن کرد که درت
چه قدر زمانه بدینانی که خاک کند
سعی کار جهان سبک کار دارد

از جبهه بر نفس تو ای سیر صبا
پند در گوش هند مشعل افشاند
در بخت با باده و دامن
تج از ایند که رفتم و چراغ از خارا
در صراط بر نفس از منوی جلالان
در شک سار سقا و خواهم
شوقی لبست بی تو بوی
کردار است چو دره و دره
وادی حاکم سن کرد که درت
چه قدر زمانه بدینانی که خاک کند
سعی کار جهان سبک کار دارد

چارین خط استیغنه چهار کلاه
 خاکست سنگن خون حصار
 باد بکس کسیر و یار عدم است
 آب بکس ورق زمره ای و است
 خسی اش سوزناخ و خاک
 سبذول حسن فاعیان
 جبهه در صورت شاید یاز کرد
 بیچو غولان همه صحرای تدویر
 حلاز و سوسه حرض طایفه است
 چو سون همه در لاف سخن است
 حیم الکای شان خراش را در

کشتی کس نه بر و طبع در دنیا
 که درین سر که بر او در دنیا
 که نفس سوزند زمره وقت
 کرده خشی و بکس نام است
 که جهان سوزند زمره ان
 مرغ روح نوبل کافیه
 که کدایه طوبه عقی و دنیا
 چو سبذول همه در لاف سخن
 همه از زمره طول اصل دنیا
 چو کس همه در صدق سخن
 مره لای شان عیب الاله

چون نایب زماکی نرند پارس کن	ما شوند از غریب کشان دل بر
همه در روز وصل و الوصل نایب	مرد و عورت این طایفه تسبیح زند
چشم بد و در غیب فاطمه کین	مفتوحی که سود در هر لیلی
قابل در سحر سحر سحر	من که از سر سر سر شکاست کجا
هر چه خواهد شد و بار سلاست	دل و دیوانه ام نکاشد در بحر
سبز و اشق و کشت و سلاست	ای سر ای سوسان نیلیا
ست و خجانه کجا بود که از خجانه	سند صفیانه و دوستی لب
حسن کل و وفای که سبلان بوی	فاصله را از زمان بر سلاست
باغبان چشم شطرنجی بر قد	یا کریم سلاست هر چه خط
عشق جنات و قفا مار و حیرت	تا زعفران سست و کبی بروا
کریم و دلت سست بی بروا	که اندک فضا من نعلنک

ایستد رکنش بر دین پاک و لای	استد رکنش بر دین پاک و لای
خجالت شکوه جانها را بکند	خجالت شکوه جانها را بکند
رجه اهلان و عیان بر شکوه	رجه اهلان و عیان بر شکوه
سپهری که ز سنان کشتن	سپهری که ز سنان کشتن
باو خطش اگر از خط خل کند	باو خطش اگر از خط خل کند
صبح پوشیده ام و درین	صبح پوشیده ام و درین
صبح و بیدار کل و قبل تو جبه	صبح و بیدار کل و قبل تو جبه
کر بیکر و لایب چمن را بوی	کر بیکر و لایب چمن را بوی
اگر کند سازوی از میک و خجالت	اگر کند سازوی از میک و خجالت
مع نیرین و سپاس و انش	مع نیرین و سپاس و انش
سکه و در هر که انش و انش	سکه و در هر که انش و انش

حکایتی که در این کتاب است	حکایتی که در این کتاب است
که ز کل طبل بشارت ده بر آید	که ز کل طبل بشارت ده بر آید
و آید آینه آفتاب سکه نصیحت	و آید آینه آفتاب سکه نصیحت
نمودن شمش قند لبوی خط	نمودن شمش قند لبوی خط
بسیار از این طایفه است	بسیار از این طایفه است
چون که کرم قتالی کند آید	چون که کرم قتالی کند آید
شوختر طوبی است از کرم خوش طایفه	شوختر طوبی است از کرم خوش طایفه
صفت شوخی که شود و نه نش	صفت شوخی که شود و نه نش
بی و بال نشانیش که قطع سما	بی و بال نشانیش که قطع سما
برقی که بیل غار بر سوخت	برقی که بیل غار بر سوخت
برقی که در این غده در شفق رخسار	برقی که در این غده در شفق رخسار

شعله پروازند روی کعبه رها و	شعبه از چشم نور الان چون کرده بجا
نکبت سبک ز گل باغ تراکت	لا اله الا الله و لا اله الا الله
شعله از شک گل اندر روی	چون چند رنگت بداند و عالم
چند اندر گل تو سازد و	کیر و در مقام جسم کاتب
چند ز هر کس استم خود	تو هم از صفی نفس مستطاب
تا بود بر خشت آن شعله گل افروز	تا بود برق گل گل اندر گلش بر
بر فتو لعل کمانده و درن حجاب	پیکر گامی بدخواه ترا کادر
کعبه بسند لعل افیل جا بخت	ای خورنده و دو عالم چو پیل
دارم از هر جسمم دو عالم	از تویی تا نصیب عالم و دهر
نام نگو از تو به و ایمان تو	بختش و تو که در دستان
استی بر جسم بر ز کعبه	حشر از قل اعظم تو

خنده کل جهان جلوه سر زان	لاده کلون بر سانی خوردن
که بکشید سید روح طراوت	چرخه رسته با ساه کل شد حیا
مرو ز یافت کل کس	لاده سلطان در کس خنق قبا
مال بد رو جو از دست کل مان	جلوه رکین کل طلقه اقام قبا
و دین کل شد ساه تمام قضا	سرور و ان شد قبا از دم باد صبا
کل کلان روح هر کس رضی	رکبان جودل انیدار صفا
سکه ز فیض جوار کطافت	انیدار کس ساه کس مینا
باغ بر نیانده حوصله دیوانه	اسب و واحد انند و نما حیا
نیغیب بار سار اجماع رسته	خط شاعی کند میر و زین کلا
لاد صحن چمن شمع نرغین	شوقی ترک جلوه پروا

چو شکر با سحرین سحرانی و ماه	سپهر و سپهرین سحرانی و ماه
زمره تنواری خفت از هم صفت	تغییر تبسم قهر و عین جوریل
مستی بر بار برده غلام کف	آون بخور زمره مطلع سرا
ماده کل جبار عشق کشتن بر	سرور مستی کند که بدوش
ساقی کلبه ستاد و دوش	ماده بخوردن خیم تو به کشتن
سجده و طبع از کل سجاد	دنه است بخت فطره بحر جواد
سیره سیرای معنی نغمه	دیده ز جاک چرخ طوبه بقاء
نقد نهاده کرده و نعل دوش	فیض شمع در سال سال
میکنم از دود و دل سر سبک	ناله میکنم با کمی مستی
ای نعمت چنین نفس مایه	نشد خیمت که بده شمع
خوی تو هفت که از بار بود	صلح تو در استغنی خیر تو

خوئی باز بیدار محمد در زنده	عمر محبت در از زنده
منور شد بخیر طاهرین	از علقه عشق تو سلسله عشق با
نستی جای پر از سر زار کوه	الک ز حسرت کشید جنم مرا تو بیا
جلوه میاد عشق و اندیشه	علقه فراتر عشق موحیات قبا
سند به نظر دل نسیب غنا	پند خور و از کس عه فرست وفا
دوره لوا رکی منزل آرام	گوشتش بوده چند و کرد و پیا
در چنین اعتقاد عشق تو ای کرم	از نعل تبرک کل نفع و شفا
طرح الم احمد شاه بخت کز شرف	با او ز اسطی خویش طاعت و شرف
اکم نمک در نش کرده چین و شفا	پرتو صبح ابد از افق است شفا
دل جهان کند کار و نامش	باز پسین هم بود و بوی قبا
رشتی اگر گفتش وصله بردار	دانه کو هر در دوار ازین سبلا

طاعت و خدای برین جور است	عالم بر یکدیگر سایه مال
بجویشیا سبز کلاه دارم	بیل و آهن کجایم سایه دارم
دره اطلس او ماهی خضر است	نوشه عمریه خانه درش فضا
بی شرمه راوی کل صفتین او	حسب فضا اصل شتی است
جرات منصور و داده پرور او	شکست مخوف او و دایه بی منتها
ما بر وی نمیدانم قوت طرح ^{سول}	چند توغیق بوساید دست خدا
دره و خضر صفا و اویش	سلسله چندان ثوق سلسله
در صفت و عینا را بنیان	رخ سخن میکند بقطره معنی
رم نمایان او و بر رخشان	صبح بیدارم شام نگران
و نسیم خضر و اویش	حضر بکرشته او و نعل

مکمل

ع

و

1

و من است طایفه ای از انده	زیر کمان موافق زنده
کسی را بدو سر بر سر	تجربه نیست بر سر
که خون دل ازین چرخ	بر غم از دوا کاشی جادو به خرام
که بر ماضی شایسته و جای	چو در حال قتل و کشتن
کشتن نیکو میبود غاری	و خود باغض نماند اول
خدا میست سبزی چو	و عجب است ز دوی
نقل که گفت چو	و زلفست به نام سر
که بر سر شعله است	ز قاتل دل از کشتن
تا بان بر یکسان	و نیم چنین عالم کرد
که در کمال این جهان	و ز این دوی
و از سبزی	و زلفست به نام سر

[illegible]

[illegible]

<p> خود را ستان بیدار که نشسته از ناپوش و کبر و سرش بر سر سرشسته و عالم با در و ساز کوی طاعت و سبزه چمن و چرا دروازی محبت گردیده ظهور در کستان و صفت خرمین باران و شست طبع و جان لوی و فامه ارواح زمانه گردد بر دم شاه کوی شده کوی ایستاد رنگ جلوه دیدم اینده بام ای حریص خالفت مشرق زنده </p>	<p> خود را ستان بیدار که نشسته از ناپوش و کبر و سرش بر سر سرشسته و عالم با در و ساز کوی طاعت و سبزه چمن و چرا دروازی محبت گردیده ظهور در کستان و صفت خرمین باران و شست طبع و جان لوی و فامه ارواح زمانه گردد بر دم شاه کوی شده کوی ایستاد رنگ جلوه دیدم اینده بام ای حریص خالفت مشرق زنده </p>
--	--

چشم تمام وقت بسته باشد	مسببی که غرق غم غایب
عزت دین را حکم باز باشد	کوهر آن توان کند ز روزگار
روزی که شوق کراش	خلق ناپاوانند در این دنیا
با جان بشکند غم دل	با تو طفل خود و تو مار غالی
حج خود به عالم پیش	کرمی باغ عقیق زلال
شاه نجف که ریش است	چشمون کی پشت و شتر
کرامت نه بدنه عزای	چون دست بماند که برده
سبب عدم شافد بر کرد	چون تیغ نوک ناید
کرمش کل البصر	در چشم نه پیش
از روی گل غارش	کز جوهری سرش
رخساره رونوی که	در هر سنگی

۱۰۰

合供：

تمام حادی میان بخون
 زمار چندین بنو
 بر اکن برده نوح علی
 شکوه منعت است
 پرستانی زبک کن
 او را زبک است
 تنگی ساری است
 و تهنه زبک است
 چراغ است
 بار بار هستی
 زدهش شده است

زبان چرخ شای	زبان من و تو
چرخ زبده و صفت	چرخ زبده و صفت
صبا را بود و بکودی	صبا را بود و بکودی
بوی کبریا و دوی	بوی کبریا و دوی
زمنش ساجده گان	زمنش ساجده گان
ولی نور انباش علی	ولی نور انباش علی
فکانه من و صفت	فکانه من و صفت
نور شمای خورشید	نور شمای خورشید
طواف نگاه دین	طواف نگاه دین
دیده کعبه با صفت	دیده کعبه با صفت
نبوت شرفا بر نوا	نبوت شرفا بر نوا

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

خطایم کرد و بد نصیب	بر انداخته امی سواد فعا
شکر کم کرد و دست ز ظلم	بخوانی بخت بازی و بخت
ولی ارم ز نو صبا می	مصبخت غم و سوز و فدا
نفس نه به صبا می	بربان بی دست بخت کجا
عنی دارم ز ناولی صبا	فرزون از روی حرص تا
نم عصیان محبت خط	رحم و انش و نشو و بیا
کنده از سر و دم بکند	چو کوهر بخت جو نم و را
ز شکم جوئی آن کشتن	رایم دل و جان صحر و بحر
ناله و دعا هم کاهون	فغان و سینه اسد مار و
انما است بزم و طاعت	که بزدان و صرغی
کفش عالی شوخی نای	بیه کاری ز غم ما و جانا

سمن بر امانت از تو	کاسف ز غمی شمع دل را
کلام است مایه بوی	و اعظم از پرتابی نسای
تو است بر ارم کن	مهرین خطبت بر زبانه
عنا بهم میور باد انو	علاست غنودل نا
عنان کلام جو بهای	امان شایم جو بهای
که در خانه یعنی خانه	سود خاطر آمده
سر ایوبیم ای فودا	سر سرورم ای جان
کرمی بهره ایوان بنا	شفیق خطره از عالم
شفاست راه و از خود عالم	سواد اسباب یک کم از سر
کلامت	سوز زهره تند زخ
اسیری نوسان	

چو بای که در کوه و درایه غم نهان می	تسبیح نشین عزیزی را در میان
کنت نه گفتی و ای دلبر چه گفتم	که تو شمس و کرم را در میان
که ز یاد و روی خوشتر از لسان می	ره افلاکی را بهتر از آفاق می
غبار نسبی نه با حجاب و ان می	چرخ کل مانند ظلمت کشتن می
همان تنگه این بند و این می	و کان می
بهر گیس و برید و زانو می	بدین خوشتر از بدن می
نمی گفت ای هم فال و هم تعب می	دولتش بود و شکستش بود می
که سوی مهر می خوشتر از گران می	در اول حق بودی و در آخر می
حق و حقیقت که بود و این می	خونی مانند شاهی بن می
نهال که از آب کشتن می	ز عیب و بکران می
نمی گفتی که روز را در حریر می	کام ناکساری می
	خو رک به صفی می

روزی که در بارگاه ملکوتی	مردی که در میان مردم
روزی که در آن روزگار	مردی که در آن روزگار
باده بر لبه شبنام	باده بر لبه شبنام
بکسی در این عالم	بکسی در این عالم
عوض خودم در مقام	عوض خودم در مقام
انشاء الله	انشاء الله
میردم در دست	میردم در دست
عده ای عالم کار	عده ای عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار
بسیار عالم کار	بسیار عالم کار

عفی

۸

شکوه دارم میان عالم	صفتی دارم بد لرزان
اشهره رسد با عباد	خوش نامی و سلیمان
افتم حکامی را و ام	زیر و بیاختی اندازان
نقشبند است	نقش بر مرکب جان
باز شکرم که چو نیکی	ز منزه و ده لایق
طبری ایام نازدگار	عقل و طبع و فطن
صفتی افروخته	شهره و عیبستان
اشهره و عیبستان	خبر و صد کمالیت
از این کمالیت	کرم و شرف و طاعت
نظر دارم که تو چو	شکر و حمد و سالن
آگاه از این جهان	ناچار از هر زمان

آگاهان من در یاد تو	سجده گویای ساری چشم
مالی نام و نام و حسن	سجده بر حق جان بر تو
مهر و وفا کی در دم تمام	مهر و وفا کی در دم تمام
کو در آلوده لعل می کنم	سجده بر حق جان بر تو
از که نام و نام و حسن	سجده بر حق جان بر تو
بش و جان و جان و جان	سجده بر حق جان بر تو
چشم و سیم و سیم و سیم	سجده بر حق جان بر تو
سجده بر حق جان بر تو	سجده بر حق جان بر تو
سجده بر حق جان بر تو	سجده بر حق جان بر تو
سجده بر حق جان بر تو	سجده بر حق جان بر تو
سجده بر حق جان بر تو	سجده بر حق جان بر تو
سجده بر حق جان بر تو	سجده بر حق جان بر تو

نیکو دلمی که از زار	سبقت جویند مالان بزم
از غم خاخر نو از بای او	شیم جنت مصبان بزم
و درین عالم هم می	دست و پا بر صفت بزم
کلیک روی گری بزم	چو کیمسرای طاعت بزم
خضر و بای و حبس بزم	از زادی و طاعت بزم
از کل بدایت شد	مال بل کسان بزم
از نای طرد و خشم	خبر و کار ابرقان بزم
اتمی لیک تار و خنک	بر کل طاعت و طاعت
نیوه سو گرفت از غم بزم	بسته از دولت سنا کردیم بزم
سبک شد خاکسین بزم	بستنی طاعت از غم بزم
گفت از غم و غم بزم	بستنی طاعت از غم بزم

رک کل منبیا برینم که پیش
 سوخته ای که خدای من
 سابر دور شود از سر
 سو پنهان کرد و از روز وین
 شاه نشین این بن علی
 ای شاه فلک که در دور
 سینه شعله بود یک است
 و درخ از خنده نشسته بر دور
 اگر کشدش کند خیمه شک
 دل چون عزامه از پیش کلاه
 اگر برودل سلطان من
 سر و سوزی پروانه شد و پیش
 اندر و از تو بدل کرد و لعل
 اگر به جاسوسش شود دل و لعل
 نام شاه شهبان هر که تصاد
 از پی سوختن من است و لعل
 رفته از جبهه شمشیر بر لعل
 کرده از خنک کن تو که یادش
 میکند و طلب خیمه تو فریادش
 اگر از سوز من و کند یادش
 که کو با چمن منی را یادش
 سر و سوز تو چون نشه فریادش

سرکشی رفته در آن رخ آید	هر آنست که در بای سخن آید
در محراب از آن سر بر آید	از کافیات که در آن آید

زخم خفته و نشسته اند	گل در غنچه خفته اند
نرسیده به ساینین با	خواب با چشم از آن اند
چند روی گل پیدا رود	خون غنچه خفته در آن اند
دل شکاک کسی که نوزید	سرزکان برابر آن اند
خنده دل را بر هم رزوی کسی	خود صفت بر آن اند
کو خزان که از نسبی و بل	که در یکایی برابر آن اند
ایش بر عشق را نازم	سج و دام سمندر آن اند
که ما جو حشمت الهی است	دم محفل کسور آن اند

در محراب از آن سر بر آید

منبر بر صد لاله اندازد	تا هم این قدر می باشد
دل ساقی صوبه اندازد	هر صافی در این است
که اگر دست و خوشه اندازد	همان دست خدای عز و جل
تا با سبب سرور اندازد	حرف به چو از گل بوستان
نیک بر غل می برد اندازد	سرای عشق کس به نرسد
خادم کریم بستر اندازد	عشق می آسان خط دارد
میغ روح از قفس بر اندازد	چو طائر به آید این است
نفس کو طرح دیگر اندازد	عشق و محبت با کس نرسد
به هر اسباب بر سر اندازد	محبت گل شود هوا گیر
چقدر از عذوبه می برد اندازد	با این و بهر آن دو هر صفا
ز گل و لاله مستند اندازد	کز به حال بنام و بهر صفا

سوادت بنگان اجمین	که سستین عالم کوثر اندازد
مره خار و دست در که شاه	رنگ سر سبز و خنجر اندازد
وین بای که گشتی طمش	هر امانت است که اندازد
شمار است که هر درش	آرشیه از زرق بر اندازد
بر کب که ردن کیمش	هر را مرز و در هر اندازد
اب بیخس که انعام کند	شکل و انگشت اندازد
در صفائی که تعلق غلبش	برق شمشیر جعد اندازد
کر کرد وین رود و سر و شمن	چرخ و زاده و سبک اندازد
در سالی را که دوره را	می غنیمت است که اندازد
سجده و سنجید و کند	باید اطلاق افشاند اندازد
رود و سستین با به طفا	روح را از سر و سست اندازد

شهریار بسیر نشسته	حرم مطلب بجز اندازد
در ده عالم غایت بنشیند	سایه دره بجز اندازد
مشت خاکش بگشاید	بویست افلاک حیران
سکندر و ایلیم از نوین	لاله زاری شود در نشین
در و بالا بد صاعقه کشود	چون شکستن عالمی اندوخت
دل جو بختی ای یک چشم	از طبعه ناصدا می شهر روح
سکندر صورت و فادوی	سکه عالم گشته از شهر بردان
کوسه زخم ز سودای جان	سنگین زخم زلف عالم
سبزه گیسو لایعادی	سپاس پیش لعل و شمع
دل ز فیض دینی دارد	بوی ماه عیدین بود در گلستان
اهل حق در سر اسیر نگارد	اهل حق در سر اسیر نگارد

میر و مورو و دیوانه شلی جهان	کو ز تبار رکعت تقطیع لیسین
عبارت کن چ نوبت ^{میکنند} سخن	سیکتم ناسجده حق امام حارین
شاه دین از این دین ^{سازان} سخن	کو هر شهر و اور و هر خور و هر خور
عاب دولت ^{میکند} قلم و قلم	زبان ز من و ز من
نوبت عصفش ^{میکنند} کمال ای	ششم بود و هر که در کل و در کل
عزمت از من ^{میکنند} کمال	ایض از من و از من
صدف پاکت ^{میکنند} هر که کمال	بی کمال کرد و کان و کان
سبزه ^{میکنند} صبح هر که کمال	نور و حدت و حدت و حدت
عزت از من ^{میکنند} کمال	از من و از من و از من
سند جهان ^{میکنند} از من کمال	از من و از من و از من
کو هر مرد و از من ^{میکنند} کمال	از من و از من و از من

در هر روز

حافظ دلو انشام که از سبک است	میرسد دارم خلق اولی و دین
چون غنا بخت کمر کرد و کشتا	چون منشا کرد راه را برایت
روز به جا چون غنا زد و محبت	رق نماند لعل این کلان بین
حد که دست بگذرد و برود	و کینه حق بیل در کردن باور بین
باو جان و سفت کبر و شرفی	کفزد چون نیم از روی کسب
روزمند آن چو کینه باور نشین	و دیده ملایم با کین و لعل نشین
دی شود و مولا با کرمی	سود و چون نبود بر طاعت بین
از چاه کرمی افتاد و از عرف	بکند کرمی این غلام بین

که دست از این دنیا بدار	که دستم سستی جان مندار
هر از سبکه است بنوازم کرد	ز دل خاک و بی رفته ام سبک